



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق الرحیم
علیه صلی الله علیه و آله

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

سکافخاره

از پیر کتاب و پیری گویند که سوزن خیزد آتش بیرونش نماند پس گویند



سچ در کردستان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیک افتخار ۵ - مسیح در کردستان: خاطراتی از زندگی سردار شهید محمد بروجردی

نویسنده:

علی پاک

ناشر چاپی:

کتاب مسافر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیک افتخار ۵ - مسیح در کردستان: خاطراتی از زندگی سردار شهید محمد پروجردی
۶	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	اشاره
۱۲	خاطرات: به روایت دیگران
۵۱	زندگی نامه
۵۴	فهرست منابع
۵۵	درباره مرکز

پیک افتخار ۵ - مسیح در کردستان: خاطراتی از زندگی سردار شهید محمد بروجردی

مشخصات کتاب

سرشناسه: پاک، علی، ۱۳۵۴ -

عنوان و نام پدیدآور: مسیح در کردستان: خاطراتی از زندگی سردار شهید محمد بروجردی / گردآوری و بازنویسی علی پاک.

مشخصات نشر: تهران: کتاب مسافر، ۱۳۸۶.

مشخصات ظاهری: ۴۸ ص.؛ مصور؛ ۱۱×۲۱/۵ س.م.

فروست: ستاد آیه های ایثار و تلاش. پیک افتخار؛ ۵.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۲۹-۲۰-۸

وضعیت فهرست نویسی: فایا(برون سپاری).

یادداشت: پشت جلد به انگلیسی: *Jesus In Kordestan*

یادداشت: این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۷.

عنوان دیگر: خاطراتی از زندگی سردار شهید محمد بروجردی.

موضوع: بروجردی، محمد، ۱۳۶۲ - ۱۳۳۳ -- دوستان و آشنایان -- خاطرات.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات.

شناسه افزوده: ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی. معاونت امور فرهنگی

رده بندی کنگره: DSR۱۶۶۸/ب۴پ۲ ۱۳۸۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۱۶۵۰۵

پیک افتخار

ستاد آیه های ایثار و تلاش

صندوق پستی: ۴۱۷-۱۷۱۸۵. تلفن ۲۲۳۳۰۱۱۴

www.ayehayeisar.org نشانی الکترونیکی:

مسیح در کردستان

گردآوری و بازنویسی: علی پاک

تهیه شده در:

انتشارات کتاب مسافر

آدرس: انقلاب. وصال شیرازی. کوچه ناییبی. شماره ۲۹. تلفکس:

۱۹-۶۶۴۸۰۷۱۷

چاپ اول: خرداد ۱۳۸۶

چاپ:

شابک:

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه های ایثار و تلاش

محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی به چاپ رسیده است.

توزیع رایگان در:

هوایمائی جمهوری اسلامی ایران و قطارهای رجا

پیک افتخار ۵

مسیح در کردستان

خاطراتی از زندگی

سردار شهید محمد بروجردی

ستاد آیه های ایثار و تلاش

بسم الله الرحمن الرحيم

مقام معظم رهبری:

تصور می‌کنم روحیه‌ی آرام و نداشتن حالت ستیزه‌جویی با دوستان، و گذشت و حلم در مقابل کسانی که تعارض‌های کاری با او داشتند، نشانه‌ی آن روح عرفانی شهید بروجردی بود!

ص: ۳

«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی آموزنده از بزرگ مردان و شیرزنان این مرز و بوم در زمانه ای که تاریکی و ظلمت می رفت تا یک بار دیگر آسمان آبی اش را دلگیر کند؛ مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را برای همیشه معنی کردند.

بی شک آنان کسانی هستند که فرزندان این آب و خاک همواره به بالای بلندشان خواهند بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره ای است برای آنان که بودند و دیدند؛ و آینه ای است برای آنان که نبودند اما تشنه ی رؤیت خورشید وجودشان هستند.

ستاد آیه های ایثار و تلاش

ص: ۴

وقتی کلاس ششم ابتدایی بود، با دهان روزه سر کلاس درس می رفت. صدای اذان ظهر را که می شنید، وضو می گرفت و در یک گوشه از مدرسه نمازش را می خواند. با این که شش سال از من کوچک تر بود، اما همیشه به من می گفت: داداش! تو هم باید روزه بگیری و نمازت رو سر وقت بخونی!

شانزده ساله که شد، ورد زبانش امام خمینی (ره) بود. می گفت: امام خمینی همه چیز من است.

به خاطر امام خود را به هر آب و آتشی می زد. یک روز صاحب کارمان گفت: به این محمد آقا بگویید این قدر از آقای خمینی حرف نزنند؛ من می دانم که این حرف ها آخرش ما را گرفتار می کند و ساواک را می کشاند به اینجا.

موضوع را با محمد در میان گذاشتیم. گفت: غیر ممکن است از راهی که در پیش گرفته ام، یک قدم عقب نشینی کنم!

روزی یکی از کارگرها تصادف کرد. رفت بیمارستان و بستری شد. باید عمل می شد اما پول نداشت. محمد که از ماجرا مطلع شد، رفت پیش رئیس کارگاه و گفت: به مقداری پول نیاز دارم!

رئیس گفت: ندارم!

محمد آمد پیش بچه ها و گفت: کار را تعطیل کنید تا حساب کار دست طرف بیاید!

بچه ها دست از کار کشیدند. رئیس از ماجرا خبردار شد؛ کوتاه آمد. گفت: پول را می دهم به شرطی که بعداً پس بدهید!

قضیه همین طور ماند تا انقلاب شد و روزهایی که دیگر همه «بروجردی» را می شناختند. روزی که احساس کرد می تواند قرض آن ماجرا را بدهد، رفت پیش رئیس کارگاه و پول را گذاشت جلویش. گفت: این هم طلب شما!

ص: ۷

بیچه ها می گفتند: او با یاد خدا خودش را گرم می کند. (۱)

۵

با وانت «بروجردی» زدیم به یک بنده خدایی، از این لاتهای خوش قواره؛ کت و شلوار مشکی و بلوز سفید و کفش نوک تیز! از زمین که بلند شد، شروع کرد به فحش و بد و بی راه. داداشم رفت پائین گفت: آقا خیلی ببخشید! و بعد کلی معذرت خواست و قربان صدقه اش رفت. اما طرف ول کن نبود. رفتم پائین و شاخ و شانه کشیدم. داداشم دستم را گرفت و انداختم توی ماشین.

گفت: بنشین سرجایت و حرف نزن!

خودش دوباره رفت، و طرف را با هزار تا سلام و صلوات راه انداخت. وقتی کلافه آمد تو ماشین، رو به من گفت: پسر جان! هیچ می دانی

ص: ۹

اگر دعوا راه می افتاد، توی چه درد سری می افتادیم؟

گفتم: نه، چه درد سری؟

گفت: این ماشین، ماشین بروجردیه. احتمال دارد تویش هزار تا چیز داشته باشد که اگه پلیس پیدایش کند فاتحه مان خوانده است!

و بعد دست کرد پشت صندلی یک اعلامیه درآورد. گفت: بفرما!

۶

هدف تصرف بانک صادرات بازار بود. همه ی کارها شده بود و قرار بود من و دو نفر دیگر برویم کار را تمام کنیم. راه افتادیم تا مرحله ی نهایی عملیات را انجام دهیم. نزدیکی های محل، ناگهان بروجردی را دیدم که سراسیمه دارد می آید طرفمان. تا رسید گفت: چه کار کردید؟

ص: ۱۰

گفتم: هنوز هیچ چی؛ ولی تا چند دقیقه ی دیگر کار را تمام می کنیم!

گفت: دست نگهدار!

فکر این جا را دیگر نکرده بودیم. گفتم: برای چی؟ کار دارد تمام می شود.

گفت: این کار از نظر آقا (امام خمینی) دزدیه!

رفته بود تحقیق کرده بود و نظر امام را به دست آورده بود. من اما اصرار کردم که باید کار انجام شود. کار به درگیری لفظی کشید. گفت: پسر! ما هر کاری که می خواهیم بکنیم، باید مجوز شرعی داشته باشیم. نمی توانیم خودسرانه کاری را انجام بدهیم.

گفتم: مگه ما از چه کسی دزدی می کنیم؟ اصلاً ما برای چه کاری داریم سرقت می کنیم؟ ما که پول را برای خودمان یا خانواده مان نمی خواهیم. ما می خواهیم با این پول بهتر علیه حکومت طاغوت بجنگیم.

ص: ۱۱

گفت: دیگر ادامه نده؛ چون کار غیر شرعی است، دزدی محسوب می شود و یک بچه مسلمان دزدی نمی کند!

۷

در مرخصی آخر دوره آموزش سربازی بود، گفت: می خواهم بروم نجف پیش آقا!

آدرس دایی را در اهواز گرفت و راهی شد. آن جا به دایی گفته بود: کار و کاسبی خوب نیست می خواهم بروم جنس بیاورم

دایی گفته بود: توی مرز درگیری است! عراقی ها هزار تا مثل تو رو به جرم جاسوسی گرفته اند. ایرانی ها هم اگر تو را بگیرند، باز همین است.

گفته بود: عیب ندارد. می روم بینم چه کار می شود کرد!

یکی را پیدا کرده بود، با قایقش زده بودند به آب. با دیدن گشتی های عراقی برگشته بودند

ص: ۱۲

طرف خرمشهر، اما گیر گشتیهای ایرانی افتاده بودند.

بیست و پنج روز بعد که آمد، گفت: دیدید؟ قسمت نشد بروم نجف!

۸

سوار موتور بودیم و از کوچه پس کوچه ها می رفتیم. سر پیچی با یک عابر برخورد کردیم. طرف صدایش درآمد و شروع کرد به فحش دادن. محمد موتور را زد روی جک. فکر کردم الآن است که درگیری شود. گفتم: محمد کوتاه بیا؛ حالا یک حرفی زد!

چیزی نگفت. پشت سرش راه افتادم. کنار مرد که رسید، دست انداخت دور گردنش و صورتش را بوسید؛ بعدش هم کلی معذرت خواهی کرد. مرد که انگار آب سردی روی آتش خشمش ریخته بودند، از حرکتی که کرده بود پشیمان شد و عذر خواهی کرد.

ص: ۱۳

رفته بود اصفهان پی ریخته گر. گفته بود: برای ارتش نارنجک می زنی ، برای ما هم بزن!

طرف اول راه نمی داده. محمد اسم امام را می برد. ریخته گر می گوید: اینجا مأمورهای ارتش آمد و رفت دارند؛ نمی شود کاری کرد. یک نفر را بفرست یادش بدهم. بروید برای خودتان نارنجک بزنید!

به تهران که برگشت، یک نفر را به اصفهان فرستاد و به او تأکید کرد که باید کار را یاد بگیری!

از این طرف هم رفته بود توی یک باغ نزدیک ورامین کارگاه درست کرده بود؛ تراشکار و متخصص مواد منفجره اش را هم پیدا کرده بود.

ص: ۱۴

همسایه شان سر مسئله ای با برادرِ «محمد بروجردی» درگیری پیدا کرد. ما هم بودیم، پادرمیانی کردیم و قضیه فیصله پیدا کرد. فردایش همسایه آمد پیش ما که: اون مرا مسخره کرده!

پرسیدیم: کی؟

گفت: محمد!

گفتیم: چطور مگه؟

گفت: صبح وقتی می خواست از کنارم رد شود، در حالی که لبخند می زد، به من سلام کرد!

من گفتم: سلام کردن که عیب نیست؛ تازه خیلی هم خوب است. لابد خواسته قال قضیه را بکند و آشتی کند!

ص: ۱۵

صدایش را بلند کرد که: نه آقا! این حرف ها نیست؛ هنوز یک روز هم از دعوایمان نگذشته، مگر امکان دارد که انسان یک روزه این قدر عوض شود؟

در این میان یک باره سر و کله ی محمد پیدا شد. باز همان لبخند همیشگی و باز همان سلام؛ سلامی که نشان از بزرگواری و گذشت او می داد و لبخندی که نشانگر صمیمیتش بود.

رفتار محمد به قدری صمیمانه بود که مرد ناگزیر خشمش را فرو خورد و آشتی کرد.

ص: ۱۶

بعد از ورود امام به تهران، دکتر بهشتی به او گفته بود: می خواهیم حفاظت از امام را بسپاریم به گروه شما. می توانید طرحی بدهید که شورای انقلاب را راضی کند؟

یک شب را تا صبح نشست و طرح مفصلی را آماده کرد. طرح کامل بود؛ شورای انقلاب قبول کرد. یکی، دو روز بعد روزنامه ها خبر از یک گروه چهار هزار نفره ی جوان دادند که قرار شده از امام محافظت کنند. (۱)

وقتی مسؤول اوین بود، آن قدر سرگرم کار بود که هفته ها می گذشت و به خانه نمی رفت. یک روز مادرش آمده بود دم در و گفته بود می خواهم محمد را ببینم.

ص: ۱۷

بچه ها آمدند گفتند: حاجی مادرتان دم در منتظر است!

دم در مادرش گله کرده بود که: مگر تو خانواده نداری؟

گفته بود: من نوکر شماها هستم!

مادرش گفته بود: داری خون به دلان می کنی! لااقل یک حالی هم از ما پیرس بی انصاف!

دست مادرش را بوسیده بود. گفته بود: کلی خون دل خورده ایم تا رسیده ایم اینجا. تازه اول کار است، ول کنیم همه چیز از بین برود؟

۱۳

در ماجراهای سنندج و حزب کومله، گاهی جنازه ها تا پایان درگیری ها، که همیشه هم یکی دو روزی طول می کشید، رها بودند. یک بار یکی از راننده ها نادانسته و بی خبر، از روی

ص: ۱۸

جنازه ای که کنار جاده افتاده بوده، با ماشین رد شد. بروجردی، به شکلی اتفاقی، این ماجرا را دید. به شدت راننده را تویخ کرد که: دشمن تا وقتی که زنده است، دشمن است و وقتی مُرد، دیگر همه چیز تمام است! جنازه ی آدم، هرکس که می خواهد باشد، حرمت دارد.

۱۴

وقتی گروه «پیشمرگان کُرد مسلمان» را سازمان دهی می کرد، حواسش به خیلی چیزها بود؛ خواسته هایش هم همیشه مبنایی بود. در یکی از جلسات توجیهی اش با این گروه، رو به مسئولینشان کرد و گفت: اگر بین خودتان کسی را که سابقه خوبی ندارد و اهل اذیت و آزار مردم است می شناسید، عذرش را بخواهید. من حاضر نیستم به اسم انقلاب و اسلام، به کسی ستم بشود.

ص: ۱۹

بروجردی یک استثنا بود. او در حقیقت فراتر از یک فرماندهی نظامی بود. با نیروهایش بسیار صمیمی بود و این نکته را بازتاب رفتارهای او در میان بچه‌ها، به خوبی نشان می‌دهد. مثلاً آنها جدولی درست کرده بودند که سؤال‌هایش این طوری طراحی شده بود: مردی که همیشه می‌خندد! توپ روحیه! مسیح کردستان! بابای بسیجی‌ها!

جواب این سؤال‌ها عموماً یا اسم کامل «محمد بروجردی» بود، یا اسم کوچکش یا فامیلی‌اش!

نشسته بودیم توی سنگر، منتظر خبر از محل درگیری‌ها، که صدای بی‌سیم در آمد. کومله‌ها بودند. وقتی مطمئن شدند که

صدایشان را می شنویم، شروع کردند به فحش و بد و بی راه. هر چی از دهانشان در آمد، گفتند. من عصبانی شدم و خواستم با زبان خودشان جواب بدهم که بروجردی گفت: این جوری نه! درست نیست!

گفتم: می بینی که دری وری میگوید

گفت: عیب ندارد! تو درست صحبت کن!

۱۷

گفتم: اگر دفعه ی بعد آمدی، دیگر ما را توی این کوچه های تنگ و تاریک نخواهی دید!

محمد گفت: کجا داداش؟ انشاءالله جایی می خواهی بروی؟

گفتم: ای بابا! تو دیگر کجای کاری؟ از بنیاد مسکن سپاه زمین گرفتم! پانصد تومان پول

ص: ۲۱

دادم، ثبت نام کردم. اسمم درآمد و به من زمین دادند.

گفت: مگه سپاه بنیادمسکن هم دارد؟

گفتم: آره!

از هیچ چیز خبر نداشت. گفتم: خوب تو هم برو ثبت نام کن!

گفت: شاید این کار را کردم؛ ولی فکر نمی کنم فرصت پیدا کنم!

حق با او بود؛ او هیچ گاه سعی نکرد که چنین فرصتی را برای خود به وجود آورد. (۱)

ص: ۲۲

دادستان جدیدی را فرستاده بودند به یکی از شهرهای مرزی. نمی دانم «بروجردی» را نمی شناخت یا می خواست گربه را دم حجله بکشد؛ به هر حال باهاش کار فوری داشتیم و او راه مان نمی داد؛ هی بهانه می آورد. آن قدر پشت در دادستانی ماندیم تا بالاخره بروجردی از کوره در رفت. برای این که آرامش کنم، گفتم: روایتی هست که می گوید: اذا التبت علیکم الفتن، فعلیکم بالقران

یک دفعه از این رو به آن رو شد. گفت: عجب روایت خوبی، بارک الله!

قرآنش را باز کرد و شروع کرد به خواندن. انتظارمان طولانی تر شد. این بار کفر من بالا آمد، گفتم: بلند شو برویم!

هنوز داشت قرآنش را می خواند. گفت: جوش نخور، درست می شود. یک روایتی هست...

همان روایت را برای خودم خواند و گفت: تو هم بیا قرآن بخوان.

در جلسه ای که با فرمانده هان ارتش درباره ی محل احداث یک پایگاه داشت، گفته بود: قره داغ؛ این پایگاه باید در قره داغ باشد!

فرمانده هان ارتش از این پیشنهاد به شدت استقبال کرده بودند و گفته بودند: عالیست؛ قبول!

وقتی ماجرا را تعریف کرد، گفتم: تو قره داغ را از کجا آوردی؟

گفت: قبل از خواب توسل کردم؛ گفتم: خدایا ما که کاری از دستان بر نمی آید، خودت یک راهی بگذار پیش پیمان

! توی خواب یک نفر بهم گفت چرا بچه ها را معطل میکنی؟ قره داغ؛ پایگاه باید در قره داغ ایجاد شود!^(۱)

ص: ۲۴

شیوه ای داشت ویژه ی خودش. مثلاً می رفتیم یک روستا را می گرفتیم؛ هنوز پاکسازی نشده، می دیدیم یک بسته شکلات گرفته دستش و دارد توی روستا می چرخد. از کوچک و بزرگ، به هر کس که می رسید، با خوشروئی شکلات تعارف می کرد. همیشه در جواب مخالفین این کار می گفت: صف مردم از ضدانقلاب جدا است!

قرار بود برود با چند تن از زندانی ها حرف بزند. کلتش را درآورد داد به من. گفتم: این ها آدم های خطرناکی هستند؛ پیشت باشد!

گفت: می خواهم باهاشان حرف بزنم، با این که نمی شود حرف زد!

رفت و شب هم ماند پیش شان. موقع خواب سرک کشیدم بینم چه خبر است؛ همه خوابیده بودند و او یک گوشه نشسته بود و داشت نماز می خواند!

۲۲

درگیری در سنندج بالا گرفته بود و کسی جرأت بیرون آمدن از خانه را نداشت؛ تنها صدایی که در شهر به گوش می رسید، صدای گلوله بود.

در این گیرو دار خبر آوردند که در نقطه ای از شهر، زن حامله ای در حال وضع حمل است و انتقال او به بیمارستان ممکن نیست. بروجردی نشانی منزل آن زن را گرفت و بی درنگ سوار ماشین شد و رفت. وقتی برگشت و جویای ماجرا شدیم، گفت: بردمش بیمارستان؛ خدا را شکر حالش خوب است!

ص: ۲۶

همین طور که رانندگی می کردم، با هم حرف می زدیم؛ از ارومیه می رفتیم سمت مهاباد. یک باره انگار یاد موضوع مهمی افتاده باشد، تند به ساعتش نگاه کرد و گفت: بزن بغل!

گفتم: چی شد؟

گفت: وقت نمازه!

گفتم: این جا، وسط جاده، امنیت ندارد. اگر صبر کنی یک ربع دیگر می رسیم!

گفت: بگذار نماز را اول وقت بخوانیم. اگر قرار است کشته شویم، چه سعادتى بالاتر از این که در نماز کشته شویم؟

ص: ۲۷

داشتیم فوتبال بازی می کردیم و یک یار کم داشتیم. یک دفعه دیدیم یکی دارد می آید. از همان جا داد زد: حاجی هم برای ما!

درست و حسابی بلد نبود، اما باز خوب بود. وقتی می دوید، یک پایش کمی می لنگید. خسته که شد، گفت: من دیگر می روم؛ با اجازه!

چند وقتی گذشت و یک روز گفتند: فرمانده ی عملیات کردستان شهید شده!

با خودم گفتم کاش می دانستم چه جور آدمی بوده این آقای فرمانده؟

به نمازخانه که رفتم، عکسش روی دیوار بود؛ قد بلند، لبخندی صمیمی در میان ریشی بور. گفتم: این که حاجی خودمان است!

ص: ۲۸

همان طور که داشتیم صبحانه می خوردیم. گوشمان به رادیو بود که سخنرانی یکی از علما را پخش می کرد. صحبت آن آقا کشیده شد به سیگار و فرمود: اصلاً این سیگار چه فایده ای دارد که بعضی ها می کشند؟ به نظر من فایده که ندارد هیچ، بلکه کار عبثی است؛ و انجام کار عبث هم در شرع خالی از اشکال نیست!

بروجردی با شنیدن این حرف گفت: من دیگر سیگار نمی کشم!

گفتم: حالا که ایشان مستقیماً به من و تو اشاره نکرد؛ یک چیز کلی گفت!

گفت: وقتی دستور علما این است که سیگار نکشید، نباید کشید. ما که خودمان را تابع روحانیت می دانیم، باید پیش از همه به دستورات آنها عمل کنیم؛ در غیر این صورت فرق ما با دیگران چیه؟

از آن روز به بعد دیگر هیچ گاه ندیدم سیگار بکشد.

۲۶

نیمه شب، با صدای فرمانده ی پایگاه که فریاد می زده: «چرا این سنگر نگهبان ندارد؟» از خواب بیدار می شود. فریاد فرمانده بالا می گیرد: یعنی یک نفر پیدا نمی شود که اینجا نگهبانی بدهد؟

از جا بلند می شود، اسلحه اش را برمی دارد و از اتاق می رود بیرون.

از فرمانده می پرسد: کدام سنگر نگهبانی می خواهد؟

چون هوا تاریک بوده، فرمانده او را نمی شناسد. با دست به یک سنگر خالی اشاره می کند و می گوید: آنجا! خدا خیرت بدهد

ص: ۳۰

سرباز. دو ساعتی باش تا خودم یکی دیگر را بفرستم کمکت!

محمد می رود روی سنگر و پشت کیسه های شن می ایستد.

نزدیکهای صبح، یک بار دیگر سر و کله ی فرمانده پیدا می شود و می گوید: هنوز هم که تو این جایی؟

محمد می گوید: عیبی ندارد؛ بگذارید بچه ها بخوابند!

با طلوع خورشید، وقتی فرمانده برمی گردد تا نگهبان را عوض کند، چشمش می افتد به «محمد بروجردی» که هنوز در حال مراقبت از سنگر بوده است. (۱)

ص: ۳۱

۱- - راوی: برادر حیدری

راننده ی کامیون عصبانی بود. مرتب بوق می زد و چراغ می داد. محمد سعی کرد تا آنجا که می شود، راه را باز کند و او بگذرد؛ ولی نشد. بالاخره کامیون سبقت گرفت؛ اما کمی جلوتر، ناگهان زد روی ترمز. محمد هم ماشین را نگه داشت.

راننده ی کامیون که درشت هیکل بود و سیل های از بناگوش دررفته ای داشت، پیاده شد و به طرف ما آمد. درب سمت راننده ی ماشین را باز کرد و محمد را کشید پایین؛ و در حالی که با عصبانیت فحش می داد، با یک دست یقه ی او را گرفت و با دست دیگر محکم خواباند بیخ گوشش.

هجوم بردیم به سمت مرد. محمد جلوی آنها را گرفت و رو به راننده گفت: «حالا شما ببخشید. ما اشتباه کردیم.»

همان شب، در مقر سپاه کرمانشاه، به محمد اطلاع دادند که راننده ای از سنندج بار آورده است و می خواهد تسویه کند. خیلی هم عجله دارد. می گوید: زودتر کارم را انجام دهید تا برگردم!

محمد گفت: راننده را بیاورید پیش من! راننده، تا چشمش افتاد به بروجردی، درجا خشکش زد. محمد لبخندی زد و گفت: چی شده باز سر و صدا راه انداخته ای؟

راننده سرش را پائین انداخت. محمد گفت: حالا بگو مشکل چیست؟

راننده گفت: برای سپاه کرمانشاه بار آورده ام و حالا می خواهم زودتر آن را تحویل دهم و برگردم. ولی مرا معطل کرده اند و می گویند، فردا صبح!

گوشی تلفن را برداشت و به انباردار گفت: «هر چه زودتر بار را تحویل بگیرید!» و بعد رو کرد به راننده و گفت: برو به امید خدا!

در حال دور زدن میدان سلفچگان بودیم که یک کامیون بدون توجه به مقررات، میدان را خلاف دور زد و جلویمان سبز شد. خدا رحم کرد که راننده مان زود ماشین را کشید کنار و از مسیر کامیون دور شدیم. بچه ها که از این حرکت حسابی عصبانی شده بودند، گفتند: باید حسابش رو کف دستش بگذاریم!

بروجردی که سرش را به علامت تأیید تکان داد، بچه ها شیر شدند و همه گی با هم گفتند: باید حالش را بگیریم و بزیم تو گوشش!

بروجردی گفت: خیلی عالیه!

یکی به راننده گفت: پس نگه دار!

بروجردی گفت: ما هیچ کاری نمی‌کنیم. آقای راننده راحت را بگیر و برو!

بچه‌ها جا خوردند، گفتند: حاجی! ما را دست انداختی؟

بروجردی گفت: متأسفانه این حرف‌هایی که شما زدید، حرف‌های نفستان بود، نه عقلتان! خب، ما هم که نمی‌توانیم به حرف‌های نفس گوش بدهیم؛ پس بهتر است راهمان را برویم!

۲۹

نیمه شب درگیری سختی داخل شهر در جریان بود. بروجردی را دیدم که یک گوشه‌ای نشسته و غرق افکارش است. رفتم نزدیک و سلام کردم. پرسیدم: چی شده؟

گفت: دارم به این فکر می‌کنم که اگر کسی در این موقع شب که در مهاباد هیچ رفت و آمدی نیست و فقط نیروهای نظامی بیرون

ص: ۳۵

هستند، به پزشک نیاز داشته باشد، چه باید بکند! (۱)

۳۰

شهر سنندج تازه آزاد شده بود. یک روز داشتم از ستاد به طرف سپاه می رفتم که بروجردی با یک جیب ارتشی جلوی پایم ننگه داشت و گفت: سوار شو!

کمی که رفتیم، یک نفر در کنار خیابان دست بلند کرد و حاجی ننگه داشت. مرد گفت:

زنم مریض است و ماشین گیرم نمی آید برسانمش بیمارستان.

بروجردی بی معطلی از ماشین پرید پائین و از من خواست که: کار این بنده ی خدا را راه بینداز!

ص: ۳۶

۱- - راوی: برادر سنجقی

چنان محکم حرفش را زد که من مهلت پیدا نکردم درباره ی جوانب امنیتی کار حرفی بزنم. ناچار اطاعت کردم و رفتم. وقتی برگشتم، گزارش خواست: بنده خدا را رساندی به بیمارستان؟

۳۱

ارادتش به امام به حدی بود که وقتی تلویزیون سخنرانی ایشان را پخش می کرد، دو زانو می نشست مقابل تصویر و تمام حواسش را می داد به حرف هایی که از زبان امام جاری می شد. او خودش را در این جور وقت ها در حضور امام می دید و به همین دلیل دوست داشت دیگران هم همانند خودش، سکوت کنند و به احترام امام، با ادب بنشینند!

ص: ۳۷

چند سوال داشتم درباره ی محمد که دوست داشتم یک روز ازش بپرسم. این اتفاق روزی افتاد که دیدم تنها نشسته در گوشه ای و توی خودش است. رفتم نزدیک و بعد از احوال پرسشی مختصری، سوال هایم را طرح کردم: چطور شد که وارد جریانات انحرافی سیاسی قبل از انقلاب نشدی؟ چه عاملی تو را از آلودگی ها دور کرد؟

گفت: دو چیز بیشتر از همه در شناخت راه به من کمک کرد؛ یکی این که ما برخلاف دیگران، در مبارزه، «روحانیت» را یک اصل می دانستیم؛ و دوم این که ما به «امام خمینی» معتقد بودیم. در دیدگاه ما حضرت امام در رأس مسائل بود و همین باعث شد که منحرف نشویم! (۱)

ص: ۳۸

۱- - راوی: رضا محمدی نیا

آمده بود ببیند می توانم کاری برای یک بنده ی خدای کم بضاعت بکنم یا نه؟ پرسیدم: تو خودت مشکلی نداری؟

گفت: من خودم توان حل مشکلاتم را دارم.

می دانستم که زندگی خصوصی او چگونه اداره می شود. وقتی هم که شهید شد، محقرانه ترین زندگی را داشت. چیزی از

مال دنیا ذخیره نکرده بود. (۱)

ص: ۳۹

۱- - راوی: محسن رفیق دوست

گفتم: چهار سال است که در این منطقه هستیم. انشاءالله که جنگ زود تمام شود و برگردیم تهران!

گفت: من کاری به ختم جنگ ندارم. تصمیم گرفته ام در کردستان بمانم و به مردمش کمک کنم تا این جا را بسازند.

نشسته بود یک گوشه و غمگین به نظر می رسید. گفتم: چی شده؟

جواب نداد. اصرار کردم، و تا به زبان نیامد، دست از سرش برنداشتم. بالأخره حرف زد؛ گفت: خواب دیدم در یک کانال مانندی گیر کرده ام. خیلی بلند بود. یک باره «ناصر کاظمی» مثل باد از کنارم گذشت. صدایش کردم و ازش کمک خواستم. برگشت، دستم را گرفت و

عین پر گاه کشید بالا. پایین را که نگاه کردم دیدم، جز تاریکی هیچ چیز نیست.

در این جا یک دفعه گل از گلش شکفت؛ گفت: اینها نشانه ی این است که من هم شهید می شوم!

۳۶

دو روز قبل از شهادتش تماس گرفت که: به خانواده ام بگوئید اگر می خواهند مرا ببینند، بیایند ارومیه.

خانواده اش فوراً خودشان را به ارومیه رساندند. یک شب پیشش بودند. فردا صبح از آن ها خداحافظی کرد و رفت. شب را در محل کار ماند و فردایش خبر آوردند که شهید شده است. (۱)

ص: ۴۱

۱- - راوی: مهدی منتظری

وقتی داشت برای یافتن محل مناسب استقرار تیپ ویژه‌ی شهدا از مهاباد حرکت می‌کرد، پیش از این که راهی شود، راننده اش داود را - که در آن روزها لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد - برای انجام مأموریتی به ارومیه فرستاد. موقع حرکت، شهید «کاوه» با چند نفر سر رسیدند؛ کاوه گفت: می‌خواهم همراهت بیایم!

بروجردی گفت: نمی‌شود!

کاوه اصرار کرد که: من حتماً باید بیایم! و رفت که سوار ماشین شود. بروجردی شیشه‌ها را بالا کشید و درهای ماشین را از داخل قفل کرد. کاوه کوتاه نیامد و سماجت کرد. بروجردی ناچار شیشه را پایین کشید و گفت: من به شما دستور می‌دهم که در این جا بمانید!

با این حرف، کاوه خلع سلاح شد و دیگر اصرار نکرد.

ص: ۴۲

داود گفت: حدس می زنم امروز یادش رفته آیه الکرسی بخواند. باید تماس بگیرم و به او یادآوری کنم.

تازه تلفن پیدا کرده بودیم و می خواستیم دنبالش بگردیم، که خبر رسید حاجی رفته روی مین!

ص: ۴۳

شهید محمد بروجردی سال ۱۳۳۳ هجری شمسی، در روستای «دره گرگ» از توابع شهرستان بروجرد به دنیا آمد. شش سال بیشتر نداشت که پدر خود را از دست داد. در هفت سالگی وارد مدرسه شد اما اوضاع نابسامان اقتصاد خانواده، ناگزیرش کرد که دست از تحصیل در نوبت روزانه ی مدارس بشوید و درسش را در کلاس های شبانه پی بگیرد.

در سن ۱۷ سالگی ازدواج کرد و چند روز بعد به صف انقلابیون پیوست. برای گذراندن دوره ی آموزش مبارزات چریکی به سوریه و لبنان رفت و در آن جا با شهیدانی چون شهید چمران و شهید محمد منتظری آشنا شد. پس از بازگشت به وطن همچنان به مبارزات خود ادامه داد تا این که در سال ۱۳۵۴ دستگیر و زندانی شد.

اتفاقات سال های ۱۳۵۵ به بعد باعث شد که هرچه بیشتر به هسته ی اصلی انقلاب نزدیک شود. در بهمن ۱۳۵۷ مسئولیت حفاظت از امام خمینی(ره) را به عهده گرفت و بعدها، با پیروزی انقلاب، مسئولیت زندان اوین را پذیرفت. با شکل گیری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، که خود نیز یکی از بنیان گذاران آن محسوب می شد، وارد این نهاد انقلابی شد. با شروع نا آرامی ها در کردستان، به عنوان فرمانده منطقه ی هفت سپاه، راهی غرب کشور شد و باقی عمر خود را در این منطقه گذراند. رفتار و کردار بروجردی و همچنین رشادت هایش در بازگرداندن امنیت به کردستان، باعث شد که مردم کُرد به او لقب «مسیح کردستان» بدهند.

فرماندهی او در این منطقه باعث شد که کردستان بطور کامل در اختیار نیروهای ایرانی قرار گیرد و مناطق اشغال شده توسط گروه های ضد انقلاب و وابسته به حزب بعث دوباره به وضع عادی برگردند.

شهید محمد بروجردی، در اول خرداد ۱۳۶۲، در مسیر جاده مهاباد - نقره بر اثر انفجار مین به شهادت رسید.

ص: ۴۶

سردار فاتح، ابراهیم حسن بیگی، سازمان نهضت سوادآموزی، چاپ دوم ۱۳۸۳

تکه ای از آسمان، حسین فتاحی، سوره ی مهر - شاهد، چاپ هشتم ۱۳۸۴

یادگاران؛ کتاب شهید محمد بروجردی، عباس رضائی، روایت فتح، چاپ دوم ۱۳۸۳

چون کوه با شکوه، علی اصغر نصری، کنگره ی سرداران شهید استان تهران فرمانده سرزمین قلب ها، بیژن قفقازی زاده، معاونت امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

لوح فشرده ی اطلاع رسانی سردار سرلشگر پاسدار شهید محمد بروجردی، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران (ادراه ی کل انتشارات و اطلاع رسانی)

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

